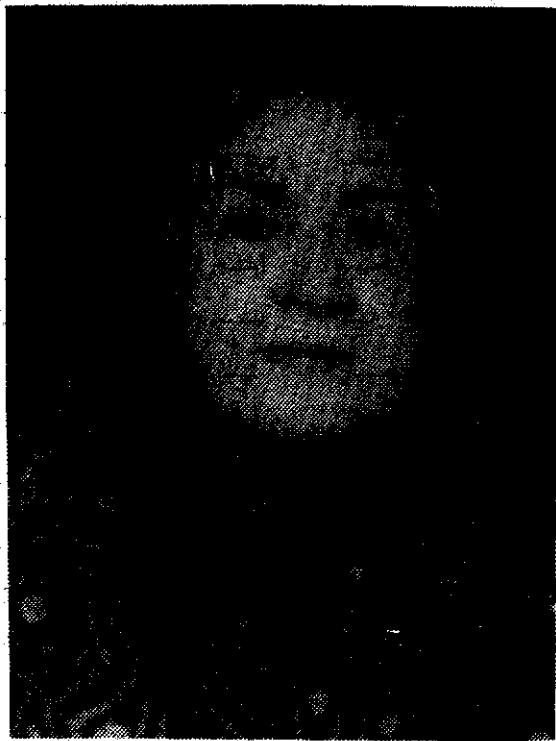


از ایران فرستم درود و سپاس
 که زه برده تا دوره‌های کهن
 هر آن کو به گیتی بود خودشناس
 خوشا خلق تاجیک روشن روان
 از ایران تباران نام آورند
 کنون بنسته با مهرورزی میان
 که بودند مردان ایران تبار
 زپیدایش آن کهن دودمان
 همه آل سامان نکو دین بُدند
 خود او بسود سرداز ساسانیان
 دلیری سلحشور و چالاک بود
 به تاجیک خود باور و خودشناس
 برای خودآگاهی از خویشتن
 زیگانه هرگز ندارد هراس
 که هستند راد و بستند آرمان
 همایون نهاد و نکو گوهرند
 پی ارج و اعزاز سامانیان
 فکندند پرتو در آن شام تار
 شده یازده قرن اکتون زمان
 زاولاد بهرام چوین بدند
 دلاور سپهدار ایرانیان
 به هسنگامه رزم بی‌باک بود

*- این شعر به مناسبت هزار و صدمین سال برپائی حکومت سامانیان سروده و به تاجیکستان ارسال گردید که متعاقباً از طرف پرزیدنت تاجیکستان برای شرکت در آن جشن دعوت شدم. روز نوزدهم شهریور ۷۸ در حالی که در شمار ملتزمین رئیس جمهور بودم این شعر را با شعر دیگری در آن جلسه خواندم.

پس از سیالها بیلای سرگذشت
همه آل سامان ز نسل وی اند
به دل شوق سامانگری داشتند
گر آنان نبودند آن روزگار
وطن شد سرافراز از این دودمان
اگر همت آل سامان نبود
فراموش میشد دگر این زبان
پس از آن چو ما رنگ می باختیم
سپاس خدا را که آن دودمان
دری بین مردم پراکنده شد
در اول دری در خراسان به رُست
چنان ریشه گسترده آمد به بر
چنان بیخ و بن گستراند این درخت
ز توفان توفنده سر خم نکرد
به دور زمان دید پس رویداد
تساور درخت زبان دری
گذشته است بر آن بسی روزگار
از آن دوره فرهنگ ما جان گرفت
شد ایرانی از حال خود باخبر
به دوری که دوران سامانگریست
پراکنده شد بذر آزادگی
زنو جشنها باز بر پا شدند
دگر باره نوروز فرمند باز
نسیم رهایی وزیدن گرفت
فیزون تر ز صد سال آن خاندان
که چون صید زاری گرفتار بود
چو از آل سفیان شد ایران پریش
هم آنان به فرهنگمان ساختند
دریغا در آن قرنها نخواست

سرانجام در خاوران درگذشت
از ایران نژادان فرخ پی اند
بسر افسر مهتری داشتند
بر ایرانیان روز می گشت تار
که بودند از دوره آریان
به جسم زبان دری جان نبود
گرفتی زبان دگر جای آن
به هرگونه تحقیر می ساختیم
زنو یافت فرهنگ ایران توان
بدینسان زبان دری زنده شد
نه از آب و گل کز دل و جان به رست
که از سرو سرسبز شد سبزتر
که شد چون ستیغ دماوند سخت
ز سیل دمان چهره در هم نکرد
ولی روی در روی آن ایستاد
سرافراشت در خطه خاوری
که تا شید درختی پر از برگ و بار
زنو خاوران فیروز ایران گرفت
زنو یافت ایران چو بگذشته فر
بهار شکوفای شعر دریست
وطن خواهی و شور دلدادگی
رسوم و سنن نیز احیا شدند
بیا شد غرور آور و سرفراز
دل خستگان آرمیدن گرفت
دمیدند در جسم این ملکی جان
زیگانه زنجور و بیمار بود
دل دردمندش بشد ریش ریش
به ایران ستیزی به پرداختند
بسی ریشه های کهن گشت نست



● ثوران شهریاری (بهرامی)

سرانجام سنگ صبورش شکست
به ناکامی و شوربختی گذشت
در آن روزگاران انسودوهار
در آن تیرگی نور پیدا نبود
بپا خاستند از پی سرتوشت
قیام سران نیز بالا گرفت
سه خورشید از شرق ایران دمید
سپس از سمرقند و اطراف آن
ز سوری دگر طاهر نامور
بخود باز ایرانی اندیشه کرد
که تا یید اقبال سامان خُدمات
هم او بسود سامانیان را، نیا
کلان مالکی در سمرقند بود
که سامان خدا را بفرمان بدی
چو او عاشق قر دیرینه بود

هر ایران تباری غرورش شکست
دو قرن نخستین به سختی گذشت
در آن روزهای غم انگیز و تاز
کسی را امیدی به فردا نبود
سرانجام مردان نیکو سرشت
بستی جنبش مردمی پا گرفت
چنین بود تا قرن سوم رسید
نخست از خراسان بُد و سیستان
زیک سوی یعقوب افراشت سر
زنوباز خود باوری ریشه کرد
وطن بود در آستان نجات
چو با آل سامان شویم آشنا
که اینران تباری فره مند بود
مر آن خطّه را نام سامان بُدی
وی از نسل بهرام چوینه بود

همان فرّ ایترانسی و پسایدار
که همچون بهاران ششور آفرین
در ایران بسجز مهر ایران مباد
مبادا کس از ریشمه خود جدا
بشد پسر مسامان بنام اسد
اسد نیز خود چهار فرزند داشت
در آن دوره آن چهار پسر دلیر
از آنان یکی نامش احمد پدی
به گیتی ورا بهره شد هفت پسر
از آن هفت تن باز نام دو تن
یکی نصر کزو در سمرقند بود
سمرقند زیبای دینارینه سال
زپاکی و سبزی و خوش منظری
چنان مهر و ماهی درخشیده است
کهن بود و از برگ گل تازه تر
که آنرا سیاست پرآوازه داشت
امیر دگر اسمعیل جوان
بشد شانزده سال و اندی امیر
به قرغانه او دیدگان را گشود
چو دوران خریدش پایان گرفت
که با فرّ و فرهنگ همراه بود
سرافراز گردید در کارها
به نیروی دانایی و داد و فرّ
به صفاریان آنچه آن چیره شد
چو آمد از او بر حریفان شکست
زخوارزم تا بلخ و گرگان و ری
تسمام خراسان و مازندران
همه مرو و سفد و هرات و خجند
به کام وطن بود ایام او

بگسردید در نسل او آشکار
بسیامیعت بسا عشق ایرانزمین
دل و جان ما محالی از آن مباد
سخن بود از احوال سامان خدا
که این نام بر شیر مردان رسد
چهار افسر گور آکند داشت
بگشتند در شوق ایران امیر
کنسه در جسان او فرّ ایزد بدی
همه راد و مسیهن پرست و غبور
ببود فخر آن دودمان کهن
ورا بسا وطن سخت پیوند بود
از آن دوره پیوستید راه کمال
بشد شهره چون زهره و مشتری
بزرگان علم و ادب دیده است
زیفداد هم شد پرآوازه تر
ولی این فرهنگ سربر فراشت
که تاجیست بر فرق سامانیان
بکام دلش گشت گردون پیر
به ایام خردی در آن شهر بود
در او عشق سامانگری جان گرفت
خودش نیز از آن نیک آگاه بود
درخشید بهختش به پیکارها
در آوردها یسافت فتح و ظفر
که چشم زمانه بر او خیره شد
به گرگان و مازندان یافت دست
سراسر درآمد بسفرمان وی
شد از آن شاه روشن روان
بفرهنگ ایران بشد پای بند
بسی خطبه شد خوانده با نام او

به عهدش بخارا سراقراز شد
بزرگان بدانجا نهادند روی
بهین مرکز دانش و داد گشت
در این دوره شد چاره بس دردها
چنان رودکی شاعر پیشگام
دگر پیر تاریخ بیرونی است
دگر بلغمی از گرامی وزیر
وزیر دگر نیمی ستمانی است
دگر پسر ستمان خسرومند پاک
ابر سرد دوران که فردوسی است
نیمه ای از این دوره مستنیست
به این چینه که در بس کس
پس از آنکه در آرمین
هفتاد و نه سال و نوح
همه آن امیران دانا و پناک
شکوهی به ایرانیان داده اند
سرانجام بعد از صد و بیست سال
ولی آنچه کشتند آمد به بار
زسیحون و جیحون به آوای رود
زسامانیان ملک سامان گرفت
پس از یازده قرن از ایران زمین

در نیک بختی بر آن باز شد
به هر جا از آن شهر بُد گفتگوی
ز عینم بود و سوزن ز نیک بختیاد گشت
نمودار گشتند آبر مردها
کز او یافت شعر دری ارج و نام
که او خود نماد فرارونی است
جوانبخت مردی بتدبیر پیر
که از دوده پاک ایرانی است
که تا باید همچون خور تابناک
به هفت آسمان ادب داشت دست
نه پرورده دامن غزنویست
دگر بس زیاد دگر کس کنم
بشد نه تن از آل او حکمران
دمیدند در جسم این ملک روح
فشانند پشوتن بر این آب و خاک
به این توان امید و شوق داد دهند
بر آن دودمان گرچه آمد زوال
نه پشورم از گنجه درین روزگار
یگوش دل و جان رسید این سرورده
دو قرن غم انگیز پایان گرفت
بسر آن دودمان آفرین، آفرین